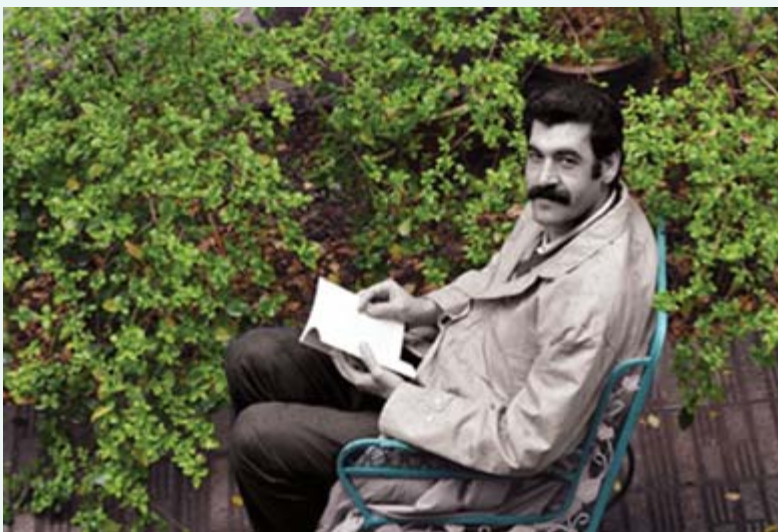


جادوگر میلکی

گفت و گو: پرستو عوض زاده



گفت و گو با یوسف علیخانی، ناشر موفق و برنده جایزه ادبی جلال آل احمد

چند سالی می شد که - دورادور - یوسف علیخانی را می شناختم. آن هم به خاطر برگزیده شدن های متعدّدش و... خبرهای ریز و درشتی که از سوی اصحاب رسانه روی صورت سایت ها، روزنامه ها، مجله ها و روی تن رادیو و تلویزیون می نشست.

اکنون چند ماهی است که تقریباً از نزدیک شاهد فعالیت های خستگی ناپذیر این مدیر جوان هستم. برای مصاحبه به نشر آموت می روم. یک عالم سوال در ذهنم هست. این که چه آیم هایی در این یوسف علیخانی هست که او را از روستای میلک به تهران به خیابان کریمخان و به طبقه دوم این ساختمان نه چندان میان سال کشانده؟! یک صفحه جامع و کامل دانشنامه ویکی پدیا را - با همه لینک های دور و برش - به خود اختصاص داده؟! و...

از قد خیلی بلند و قیافه پرابهت علیخانی می گذرم. همیشه بعد از این که جواب سلامم را می دهد، با خودم می گویم اگر ناشر و نویسنده نمی شد حتما شغل دوبلوری را انتخاب می کرد!! و به جای شخصیت های محکم، قاطع و هدفمند حرف می زد! می گذرم از این فکرهای همیشه. در میان خودنمایی های "عروس بید"، "آزدها کشان"، "قدم بخیر مادر بزرگ من است"، و در های و هوی بنر بزرگ نشر آموت و تصویر پرلخند علیخانی در هنگام دریافت جایزه ادبی جلال آل احمد، می نشینم روی صندلی راحتی ای که کنارش پر است از بیسکویت ها و شکلات های خوشمزه و یک فنجان قهوه تلخ!

* روستای میلک کجا و تهران کجا؟! خط فرضی مرتبط کننده این دو نقطه نقشه، چه روزگاری را پشت سر گذاشته؟

- مگر شما میلک را می شناسید؟ مگر به میلک رفته اید؟

* بله می شناسم. روستایی است که در سه مجموعه داستانان حضور دارد!

- او... من فکر کردم میلک واقعی را می شناسید! میلکی که در داستان های من هست، هم میلک واقعی است که یکی از ۳۲۰ پارچه آبادی الموت است و هم روستایی است که مثل پارچه چهل تکه، هر تکه اش را از جایی برداشته ام. اوایل که شروع کرده بودم به نوشتن، میلک واقعی سکوی پرشم بود. یک جورایی دوست داشتم از روستایی بنویسم که ۲۶ سال پیش در آن به دنیا آمده بودم؛ در یک روز نامشخص که توی شناسنامه ام آمده اول فروردین و مادرم اعتراض دارد به آن. می گوید: "سیزده بدر آمدی!"

کمی بعد، دنبال قصه های مردم الموت راه افتادم. من و دوستم افشین نادری از انتهای الموت شروع کردیم و سه سالی این روستا و آن روستا، مهمان مهربانی های آخرین بازمانده های فرهنگ روستایی بودیم. وقتی هم نادری دیگر نیامد، کوله پشتی من زمین نماند و تنهایی کار را ادامه دادم. قصه هایی که آن سال ها جمع می کردیم، هیچ ربطی به داستان هایم ندارند اما نمی توانم منکر شوم قیافه آدم هایی که دیدیم و جاهایی که رفتیم و ماجراهایی که شنیدیم و گاهی لمس کردیم، خودشان را کشاندند وسط جایی که ذهن من باشد و این ذهن، عجیب دل بسته جایی بود که اسمش را از میلک واقعی وام گرفته.

* و بعد؟

یک تصویر به شما بدهم. میلک، در انتهای کوهستان البرز است که کوه های پشتش می رسد به اشکورات و گیلان و کوه های جلوش می خورد به قزوین. یکی از اقوام دور ساکن تهران شده بود. مادرش که رفته بود به دیدنش، با انگشت جنوب شرقی میلک را نشان

* بعد آمدید تهران؟

- نه. دوم ابتدایی را هم توی همان روستای زادگاهم

می‌داد و می‌گفت: "همین‌طور کوه است و کوه است تا برسد به تهران!" تهران برایم شهری بود که لابد مال "از ما بهتران" بود. وقتی هم قزوین بودیم فکر نمی‌کردم زمانی بیایم تهران.

* عجب داستانی!

بله. گذشت و گذشت و من که عشق تئاتر و سینمای جوان و داستان بودم، اصلاً درسم خوب نبود. اوایل همه فکر می‌کردند اگر بخواهم بیایم دانشگاه، حتماً تئاتر می‌خوانم. بعد احساس کردم برای کسی مثل من که پشتوانه مالی ندارد، تئاتر و سینما یک رویا خواهد بود. بعد به فکر ادبیات فارسی افتادم یا جامعه‌شناسی یا روان‌شناسی. اما همه خیالم این بود که مگر می‌شود از سد کنکور گذشت. سال ۷۲ پیام نور قبول شدم. خوشبختانه ترم زمستانی بودم. ثبت‌نام هم کردم در رشته حسابداری‌اش اما بکوب نشستم به خواندن. تمام روابطم را با دوستانم قطع کردم. غروب‌های پنجشنبه هم می‌رفتم امامزاده حسین قزوین. دعایی می‌خواندم و بعد پرسی می‌زدم لابه‌لای مزار شهدا و قبرستان قزوین. عجیب بود آن حس و حال! آن همه شوقم را برای کنکور از دست می‌دادم که آخرش همین است! دو متر جا زیر خاک! و عجیب‌تر این که شنبه صبح انگار همه چیز یادم رفته باشد دوباره می‌دیدم کتابخانه شهدای قزوین؛ دیر می‌رسیدیم صندلی خالی پیدا نمی‌شد. بالاخره نتایج کنکور آمد و هیچ‌کس باور نمی‌کرد رتبه‌ام شده باشد ۱۲۶.

همه می‌گفتند حقوق بزنم یا علوم سیاسی، اما حالا عشق تهران آمدن بود. زنده‌یاد ساعد فارسی، معلم طراحی آن سال‌هایم، فوق‌لیسانس پژوهش هنر می‌خواند. می‌گفت: "مهم نیست چه رشته‌ای قبول شوی، فقط بیا تهران. تهران راه را نشان می‌دهد." من هم فقط رشته‌های دانشگاه تهران را زدم و رسیدم به تهران! هنوز روزی را که رسیده بودم جلوی در پنجاه تومانی (سردر دانشگاه) که ثبت‌نام کنم، فراموشم نشده.

* و زبان و ادبیات فارسی خواندید؟

نه. خوب هم شد ادبیات فارسی را بعد از ادبیات عرب زده بودم. بعدها در دانشگاه دیدم که تمام خلاقیت ادبی برویجه‌های اهل ادبیات، در رشته ادبیات فارسی کور می‌شود.

* چطور شد سر از روزنامه‌ها درآوردید؟

- سال ۷۳ رفته بودم پیش ناشری تا مجموعه داستانم را چاپ کند. گفت: "امضا می‌دهی ۱۰۰ نفر کتابت را بخردند که من ۱۰۰۰ تا چاپ کنم!" گفتم: "نه! گفت:

"پس برو کمی توی روزنامه‌ها کار کن تا اسمت دیده شود." مرا به سمتی هل داد که ۱۵ سال درگیرش بودم و سرانجام، خرداد ۸۷ رسماً از آن استعفا دادم. راستش را بخواهید آرزویم بود مثل مارکز یا مثل خیلی از نویسندگان معروف، توی روزنامه‌ها هم کار کنم اما یادم رفته بود در روزنامه‌های ایران از این خبرها نیست! در حوزه روزنامه‌نگاری، در سه شاخه مترجمی عربی، صفحات ادبیات و صفحات فرهنگ و مردم کار کردم. چهار سالی مترجم گروه ماهواره روزنامه "انتخاب" بودم و تلویزیون الجزیره را پوشش می‌دادم. بعد صفحات ادبیات روزنامه جام‌جم را با محمدرضا رستمی درمی‌آوردم و در آخر هم صفحات فرهنگ و مردم روزنامه جام‌جم و صفحات گردشگری همشهری امارات را. اولی باعث شد زبان عربی را بیشتر دوست داشته باشم. دومی سبب شد بیش از ۲۵۰ گفت‌وگو بگیرم با شاعران و نویسندگان معاصر، و سومی هم باعث شد بیش از نیمی از ایران را برگردم که ردپای این آخری را در داستان‌هایم می‌توانید دنبال کنید.

* ماجرای این همه برگزیده شدن‌های متوالی داستان‌هایتان در جایزه‌های ادبی چیست؟

- این همه هم نیست. یک بار برنده جایزه فیلم مستند شدم برای فیلم "عزیز و نگار". کتاب‌هایم یکی دو جا برگزیده شده‌اند و چند جایی هم نامزد دریافت جایزه. دو سال پیش هم کتاب "آزدهاکشان" شایسته تقدیر اولین دوره جایزه ادبی جلال آل‌احمد و نامزد نهایی جایزه هوشنگ گلشیری شد.

اوایل جوری می‌نوشتیم که همه می‌نوشتند. اما وقتی خواستم هفت سال بعدش، یعنی سال ۸۱، مجموعه داستانی چاپ کنم، دیدم اینها داستان‌هایی نیستند که امضای مرا داشته باشند. برگشتم به خواب‌هایم، بغض‌هایم و دل‌تنگی‌هایم؛ زمانی بود که دیگر روستای زادگاه من و تمام روستاهای ایران خالی می‌شد و مرگ را لابه‌لای چینه‌های دیوارهایم می‌شد لمس کرد. از اینها نوشتم.

* شنیدم کارهایتان به زبان‌های خارجی هم ترجمه شده‌اند؟

- تعدادی از داستان‌هایم به وسیله پیمان جعفرنژاد به انگلیسی ترجمه شده‌اند. اغلب داستان‌هایم را شبنم همتیان به آلمانی برگردانده است. خانم سالی علاءالدین در مصر پایان‌نامه‌ای نوشته روی داستان‌هایم و چند تایی را به عربی ترجمه کرده. این اواخر هم خبر دارم چند تایی به زبان ترکی و فرانسه ترجمه شده‌اند.

* چه عنصری در کتاب‌هایتان این افراد را جذب کرده که ترجمه‌شان کرده‌اند؟

- نمی‌دانم! شاید جادوی کلمات، شاید جادوی ماجراها، شاید بکر بودن موضوع و شاید‌های دیگر. * وقتی به شما خبر دادند برنده جایزه جلال آل‌احمد شده‌اید، چه احساسی در تار و پود آن لحظه‌هایتان نشست؟

- وقتی خرداد سال ۸۷ استعفا دادم از کار روزنامه‌نگاری، مدتی خانه‌نشین بودم. همسر - ایرنا محی‌الدین - کوله‌پشتی‌ام را بست و هل‌ام داد بروم باز میان مردم. یک ماهی در میان طایفه‌ای زندگی کردم. کلی عکس و فیلم و صدا جمع کردم. متأسفانه لنز دوربینم شکست و برگشتم تهران. پول هم نداشتم دوربینم بخرم و دوباره برگردم توی میدان. شروع کردم به جمع کردن اطلاعات کتابخانه‌ای درباره آن طایفه. در همین روزها بود که زنگ زدند و گفتند نامزد جایزه جلال آل‌احمد شده‌ام. یک هفته‌ای مانده بود به دوم آذر. نشان به آن نشان که دل توی دلم نبود و تمام آن ۷ روز را نفهمیدم چه کار کردم تا گذشت! به هر حال جایزه‌ای به این ایهت را به کتاب "آزدهاکشان" می‌دادند. خیلی خوشحال بودم. یک ماه بعدش هم به حواشی گذشت. از یک طرف تعریف و تبریک بود و از یک طرف تخریب و توهین. ولی همه این حواشی کمک کرد که وقتی "عروس بید" سومین مجموعه داستانم را سال ۸۸ چاپ کردم، خوب خواننده شود و خیلی زود به چاپ دوم برسد! "آزدهاکشان" به چاپ چهارم رسید و "قدم بخیر مادر بزرگ من بود"، به چاپ سوم.

* چیزی که انتشارات شما را از بقیه نشرها مجزا می‌کند، به روز بودن مثال‌زدنی سایت نشر و خبرهای مربوط به کتاب‌های آموت است. این طور که می‌بینیم، دست‌کم روزی یک بار به‌روز می‌شوند! چرا این قدر به‌روز کردن این سایت‌ها برایتان مهم است؟

- این جمله کلیشه‌است که "ما در دنیای ارتباطات به سر می‌بریم." اما باید به آن ایمان داشت. اگر زمانی در ایران تعداد محدودی کتاب چاپ می‌شد، حالا ۷ هزار ناشر فعالیت می‌کنند و تنها ناشرانی می‌توانند موفق باشند که به عنصر تبلیغ توجه کنند. دوستی می‌گفت "چطوری است که این همه روی کتاب‌های نشر آموت مطلب می‌نویسند؟" جواب دادم "هیچ‌طور خاصی نیست. وقتی کتابی منتشر می‌شود باید با برنامه‌ریزی، کتاب‌ها

ادامه از صفحه ۶۹

را به مراکز معرفی و نقد کتاب رساند. "چند ناشر می‌شناسید این کار را بکنند؟ متأسفانه شرایط به گونه‌ای است که اگر کتابی هم معرفی می‌شود با فعالیت نویسندگان صورت می‌گیرد که به همدیگر کتاب هدیه می‌دهند. نویسنده باید بنویسد. این وظیفه نشر است که روابط عمومی قوی داشته باشد و از همه عوامل تبلیغاتی برای دیده شدن کتاب‌ها استفاده کند.

* جایی خواندم "نوشتن راحت‌تر از نوشتن است". می‌خواهم این جمله را تعمیم بدهم: تلاش کردن، راحت‌تر از تلاش نکردن است! موافقت؟!

- این حرف همیشه آویزه گوشم بوده است که اگر نه ماه بیکار در خانه بنشینم، کسی حالی هم از من نمی‌پرسد. وقتی هم که این قطار حرکت کرد و تلاشمان آغاز شد، تردید نداشته باشید، سنگ‌ها به طرفمان پرتاب می‌شود. تمام این سال‌ها، فراوان فراوان توهین شنیده‌ام، مانع‌تراشی دیده‌ام اما سمج کارم را کرده‌ام. اگر ننویسید، نوشته‌اید و اگر تلاش نکنید، بیکار می‌مانید و راکد. چند روز پیش دیدم دخترم که کلاس سوم ابتدایی است، برای کار کلاسی، مشتی عدس و لوبیا کاشته است. وقتی ذوق دخترم را برای رشد عدس و لوبیاها دیدم، به او گفتم: "عزیزم! ظرف عدس و لوبیا می‌تواند هشت سال کنار خانه بماند و رشد نکند. وقتی آنها را می‌کاری و آب می‌دهی و از آنها مراقبت می‌کنی، رشد می‌کنند. آدم‌ها هم این طوری‌اند، اگر یک جا بنشینند و تلاش نکنند، پیشرفت نمی‌کنند."

* دوهفته‌نامه موفقیت را می‌خوانید؟ نظراتان در مورد این پدیده چندین و چند سال اخیر چیست؟

- همین چند هفته قبل، برای خواندن مطلبی درباره رمان معروف رز گمشده که پرفروش‌ترین کتاب ایران و جهان است، دنبال مجله موفقیت می‌گشتم. هر جا می‌رفتم، می‌گفتند تمام شده است!!! همان‌جا بود که به مجله شما غبطه خوردم که این قدر موفق است. کاش همه ما در درونمان مجله‌ای مثل مجله موفقیت داشته باشیم.

* پیشنهادتان به دوستانی که می‌خواهند به موفقیت دست پیدا کنند؟

- هیچ وقت با برنامه‌ریزی خیلی خاصی کاری را انجام نداده‌ام تا به قله‌اش برسم. من به اندازه توانی که دارم، قدم برمی‌دارم و تردید ندارم قله خودش را پیش پایهای ما هموار می‌کند!

گشود و گوشت ناروا، غیبت‌ها و کینه‌توزی‌ها و ناسزاها را نخواهد شنید و چشم‌های تو غیر از زیبایی نخواهد دید، حتی در زشتی. قرآن در تنهایی و سکوت نازل شد نه در شلوغی و میان جمعیت. همین طور دیگر کتب آسمانی. بتهوون کر بود و نمی‌شنید اما گوش درونی‌اش بسیار زیبا دریافت می‌کرد که به خلق آثاری چنین برجسته دست زد. اکتاویو پاز می‌گوید: سخن گفتن مقدس است/ اماخدایان سخن نمی‌گویند...

گویی نیاز انسان اسیر گره و سایه، مدام حرف زدن و شلوغی است اما انسان رسیده و بیدار می‌داند که نیاز به سخن گفتن ندارد مگر به وقت و نیازش. وقتی اطراف ما شلوغ باشد ذهنمان هم شلوغ است و وقتی در سکوت و آرامش باشیم آیا شلوغی ذهن داریم؟ همه ما اغلب فکر می‌کنیم انسان بزرگ بودن به حرف‌های بزرگ زدن است و هرچه غامض‌تر بگوید، والا! پس چرا مولانا این قدر ساده گفته، و امام علی (ع) و... این منیت و ذهن خودآگاهی ماست که دچار توهم می‌شود به قول لائوتسه سخنان فرزانه کودکانه به نظر می‌آید، زیرا کودکان به طبیعت بکر و خلاق خود نزدیک‌ترند و به خدای خود، و از سایه بری هستند. عارف و شاعر از تنهایی نمی‌هراسد چرا که با نیروهای روانی خود و منبع الهامات خود همراه است و دیگر تنها نیست و به کشف و شهود می‌رسد. تنهایی‌اش از شعر و حضور خدا و طبیعت پر می‌شود.

در میانه سکوت این جهان اشک من بیرق‌دار تمام هستی من تمام رازها و رمزهای من است. شعر من اما فریادی است به گوش تمام فریاداران و فریادبانان شاید همه به اشک سکوت تن دهند عشق بیازند، لب بدوزند چشم، پهنه‌دار کرانه‌های خیال کنند تا بشنوند سختم را در ناتمامی سکوت این است باور من و تمام سکوت‌پیشگان.

یا طلوع خورشید و... آن گاه رازها در شما طلوع می‌کند و مثل هر عارف و شاعری شما هم راز بیداری و سکوت را خواهید یافت. تا ساکت نباشیم، به ادراک نخواهیم رسید و به خود نمی‌رسیم و با گره‌ها و ضعف‌هایمان آشتی نمی‌کنیم. کسانی که تا فرصتی پیدا می‌کنند سفر می‌کنند و لحظه‌ای آرام و قرار ندارند در اصل از خود می‌گریزند و در این گریز هیچ شفایی نیست. با تنها ماندن در تنهایی و در سکوت به صدای درون گوش دادن است که می‌توانیم ندای خدا را گوش دهیم از هزارتوی درون خود از زیر تل گره‌ها و... نه این که سفر بد باشد که اگر برای فرار از خویشتن خویش نباشد و به قصد خودکامی و تنها شدن در طبیعت و کشف خود باشد، عالی است. هر کس نان از عرق خویش خورد. غور در آثار بزرگان و شاعران و عارفان راه را به ما نشان می‌دهد و رازها را، ولی هر کس باید راه خویش رود و راز بین زندگی و خویشتن خویش باشد. به پرده نگاه کنیم هرگاه لازم باشد منقار باز می‌کند و هرگاه لازم باشد سکوت می‌کند. کوه در عین این همه سکوت و تنهایی چه پررمز و راز به نظر می‌رسد و محکم. و گاه از صدای غلتیدن سنگ‌ها و جاری شدن چشمه‌ها پر می‌شود. دریا گاه توفانی است و پرخروش و گاه ساکت و رازآلود. آسمان و درختان و حتی حیوانات نیز، ولی انسان وقتی زبان‌ش کار نمی‌کند فکرش و خودآگاهی‌اش کار می‌کند و شلوغ است و لحظه‌ای سکوت ندارد. ذهنش پر است از رفت و آمد و گفت‌وگوهای زیاد که مدام آزارش می‌دهد و از رازها دورش می‌کند. سکوت نه به این معنی که زبان کار نکند ولی فکر ما هزار جا رود بلکه باید فکر تعطیل شود. این راه را امتحان کنید ببینید دیگر اضطراب و نگرانی دارید؟ مدیتیشن و تمرکز هم دقیقاً همین است رازش خالی کردن ذهن از تمام شلوغی‌ها و گفت‌وگوهای مزاحم است. تازه در سکوت است که می‌باید در لحظه زیستن یعنی چه. وقتی تنها زبان روانت در سکوت کار کند و گوش روانت و چشم دلت باز شود و آن گاه وارد دنیایی خواهی شد جادویی. آن گاه دیگر زبان به ناروا نخواهی